

به نام خداوند
بخشنده و مهربان

شوالیه 17 ساله

A-Amirkhani

www.iranbase.net

قدرت شیطانی (a-amirkhani)

آن مرد گفت : میفهمی داری چی می گی

لبخندی زدم و گفتم : اگه خودم نمی خواستم بمیرم نه
تنها تو , حتی اون ویلیام نمی تونست کاری بکنه ,
اگه باور نداری می خوام پاشم و همه ی اینجارو به
هم بریزم .

آن شخصی که در کنار من ایستاده بود کمی تعجب کرد
و بعد از کمی مکث به سمت قصر برگشت و سریع دوید ,
او مستقیم به سمت درب بزرگ قصر می دوید ...

از ترسی که به جان افراد می انداختم احساس قرور
و قدرت می کردم , همینطور که دراز کشیده بودم
نگاهم را به سمت خانواده ام بردم , البته
خانواده ای که تا چند روز پیش خانواده می نامیدم
, , نگرانی را در چشمانشان می دیدم , پدرم با
نگرانی به من نگاه می کرد , معلوم بود که
فکری در ذهنشان داشتند , عموها و فرزندانشان
همگی آنجا بودند

چندین نفر هم پشت سر آنها بودند که معلوم بود با
خانواده ی من آمده اند , یکی دو نفر از آنها را
می شناختم , آخر آنها چندین بار با پدرم به خانه
ی ما آمده بودند .

سرم را برگرداندم و به جمشید نگاهی انداختم , از
این فاصله به زور می توانستم صورتش را ببینم ولی
به وضوح خونسردیش را می دیدم .. او همیشه
خونسرد و راحت بود

چند لحظه ای به او نگرسیتم که بلاخره صدای جمشید در
ذهنم پیچید , این اولین باری بود که با او رابطه
ی ذهنی برقرار کرده بودم , صدایش طوری بود که
به انسان آرامش خاصی می داد , این صدا در ذهنم
تازگی داشت , او گفت : سلام جرج , حالت خوبه ..
...

گفتم : من جرج نیستم

جمشید گفت : اخلاقت خیلی عوض شده , دیگه اون شخصی که من می شناختم نیستی ...

گفتم : برای یه مرده چه فرقی می کنه , من که تا چند دقیقه ی دیگه می میرم؟؟

جمشید گفت : من که نگرانی ای توی صورت تو نمی بینم ...

خیلی آرام گفتم : من از مرگ نمی ترسم , شما هم بهتره که دوستاتو جمع کنی و از اینجا دور بشی , چون تا جایی که من می دونم هیچکس به کمکت نیاد ...

جمشید گفت : تو نباید حرف هر کسی رو باور کنی , این درست که تو جرح نیستی ولی باز هم احتمال داره که اشتباه بکنی , قدرت داره چشماتو کور می کنه ...

گفتم : بزرگترین اشتباه زندگیم این بود که همون اول کشته نشدم , این چند وقت زندگی از مرگ برام سختتر بود , خودت فکرشو بکن بیستو پنج سال زندگی کنی و حتی ندونی که کی هستی ؟

جمشید گفت : تو که خیلی خوب می دونی کی هستی پس چرا تا حالا هیچ عکس العملی نشون ندادی ...

گفتم : نمی خواستم شما متوجه بشین , می خواستم خیلی زود بمیرم تا از شر همتون راحت بشم ...

جمشید که عصبانی شده بود گفت : این جواب یه عمر نگهداری از تو نیست پسر , قدرت خیلی قدرشناس تر از تو بود , اون هیچ وقت با بزرگترش اینطور حرف نمی زد ...

گفتم : گوش من از این حرفا پره , بهتره که همین حالا از اینجا بری وگرنه ویلیام حسابتو می رسه , من دلم نمی خواد به خاطر من کسی از بین بره

جمشید گفت : من متوجه شدم که تو با کسی رابطه داری , حتی بعضی وقتا یه چیزهایی هم شنیدم , انگار هرچی که تو داری می گی از اون شنیدی

گفتم : اون هرکی هست تمام این چند وقته با من بوده , جاهایی که شما ها نبودید

جمشید گفت : پس درست فکر کردم , حالا چرا می خوای بمیری , ما اینهمه سال تو رو زنده نگه داشتیم که به همین راحتی بزاریم بمیری ..

گفتم : همینه دیگه شما منو به خاطر قدرتم می خواین
جمشید گفت : کدوم قدرت تو داری از کدوم قدرت حرف می زنی

گفتم : هرچی هست دارم با خودم می برمش زیر خاک مطمئن باش که دستت به قدرت من نمیرسه پیرمرد.

جمشید گفت : نمی دونم چه بلایی سرت اومده ولی چه بخوای و چه نخواستی باید زنده بمونی , من اینو به مادرت قول دادم ...

گفتم : کدوم مادرم , لونا لاگوود یا سارا مزدک ...

جمشید گفت : چه فرقی می کنه

گفتم : فرقی به اینه که سارا مزدک مادر واقعیه منه نه لونا لاگوود ...

جمشید خواست حرفی بزند ولی من نگذاشتم و ادامه دادم : همین حالا تمام دوستاتو جمع کن و از اینجا ببر... من خودم می خوام بمیرم , وجود من توی این دنیا برای همه ی افرادی که توش زندگی می کنن خطرناکه

فکر خوبی بود که همه چیز را خوب جلوه بدهم , شاید با این کار می توانستم آنها را مطمئن کنم که هیچ

کلکی در کار نیست ، آنها نباید چیزی از زنده شدن دوباره ی من بفهمند...

در همین لحظه درب بزرگ قصر باز شد و ویلیام از در خارج شد ، او همراه با لژیون هایش بود ، ابهتی در حرکت کردنش بود که هر کسی را می ترساند ، او مستقیم به سمت من حرکت می کرد ، به سمت برگشتم و لبخندی زدم .

او بی اعتنا به من به حرکتش ادامه می داد ، فاصله ی من با او حدودا شصت متری می شد ، درقیافه اش عصبانیت موج می زد ، او سعی می کرد که خودش را بی تفاوت نشان دهد ولی نمی توانست این کار را بکند .

طولی نکشید که خودش را به من رسانید و بالای سر من ایستاد ، او جرات نگاه کردن به من را نداشت ، شاید تمام حرفهای پدر واقعیم درست بود و من با در دست گرفتن شمشیر قدرت هایم را به دست آورده بودم و قدرت چشمان پدرم در من هم بود ، به همین خاطر ویلیام جرات زل زدن در چشمانم را نداشت

رو به او گفتم : تو رو به همین راحتی نمی کشم ، تو باید با زجر تموم بمیری ، اینو مطمئن باش برو به اونی که مادرمو کشت بگو که بدجوری می میره

ویلیام لبخندی زد و گفت : فعلا که من دارم تو رو می کشم ، ببین آفتاب داره در میاد ...

گفتم : آفتاب نمی تونه منو بکشه ...

ویلیام گفت : عیبی نداره از شیوه ای که خودت گفتی استفاده می کنیم

ویلیام نگاهی به افرادش انداخت ، همین نگاه کافی بود که مرا محاصره کنند ، او شمشیرش را کشید و با صدای بلند گفت : من ... ویلیام دراکولا پادشاه بزرگ دنیای خون آشام ها ، بزرگترین دشمن و

تنها بازمانده ی خاندان بلید ها رو همین حالا از
بین می برم ...

صدای جمشید بلند شد که گفت : تو این کارو نمی کنی
, ویلیام

دیگر تحمل نداشتم , نمی دانم چرا ولی دیگر به حرف
های ماکسیموس اطمینان کامل داشتم , به همین خاطر
رو به ویلیام فریاد زدم : همین حالا تومش کن

ویلیام که دیگر به من شک کرده بود گفت : حتما یه
کلکی توی کاره , پس منتظر می شم تا خورشید بالا
بیاد

او بعد از مکثی رو به جمشید کرد و گفت : میشه
بگید برای چی من نباید جرج ویزلی رو بکشم ...

جمشید گفت : من با قدرتم اینو به تو دستور می دم ,
اون یه دورگه است و به دنیای ما تعلق داره , شما
حق ندارید که کاری با اون داشته باشین ...

ویلیام گفت : تو در مورد کدوم دنیا داری حرف می
زنی , نکنه همون دنیایی که دیگه وجود خارجی نداره
؟ اینو بدون شما آخرین بازمانده های دنیای اجنه
ها هستین ...

جمشید گفت : اگه همین حالا جرج ویزلی رو آزاد نکنین
من همینجا جنگ بین خودمون و شما رو اعلام می کنم ...

ویلیام خندید و گفت : شما ها چیزی نیستید , فکر
کنم الان پنجاه درصد افراد دنیای شما اینجا هستن ,
اگه منتظر گوینو کارتس هستی باید بگم که اونا
الان توی زندونای منن , تو تنها موندی جمشید ...
اینو هم باید بگم که با شروع جنگ بامن تو جنگتو
با دنیای جادوگر ها هم اعلام کردی , آخه اون هم
پیمانای ما هستن ...

جمشید گفت : تو بلوف می زنی ویلیام ...

ویلیام گفت : می تونی جنگو شروع کنی , ولی اینو مطمئن باش که هیچکدومتون از اینجا زنده بیرون نمیرین

در همین لحظه نور خورشید بر روی من تابید , آری خورشید در آمده بود و با نورش تمام بدن مرا فرا گرفته بود , ویلیام که متوجه نور شده بود رو به من برگشت و با تعجب به من نگاه کرد , او سریع رو به یکی از دستیارانش کرد و گفت : مگه طلسم تخته سنگ مرگ فعال نیست ...

آن شخص گفت : چرا قربان , ببینید داره کار می کنه

ویلیام به گوشه های تخته سنگی که من رویش خوابیده بودم نگاهی انداخت و بعد از چند لحظه رو به من گفت : تو دیگه چه جونوری هستی ...

خندیدم و گفتم : هرچی دلت می خواد بگو , دارم روزای وحشتانکی رو برات می بینم ...

ویلیام شمشیرش را بالا آورد و بر روی قلبم گذاشت و گفت : دیگه کارت تمومه

در همین لحظه طلسمی به شمشیر ویلیام بر خورد کرد و شمشیر را بر زمین انداخت , طلسم از سمت جمشید بود , سرم را به سمت جمشید گرفتم و بلند فریاد زدم : نمی خوام به خاطر من تمام شما از بین برین ...

ویلیام که عصبانی شده بود گفت : بگیرینشون ..

افراد ویلیام به جای اینکه به سمت جمشید و یارانانش که الان در چند متری من قرار داشتند بروند به سمت خانواده ی من حرکت کردند و آنها را محاصره کردند , پدرم خیلی سریع چوبش را بیرون کشید و آماده ی مبارزه شد , عمو هایم هم همینطور , چیزی نکشید که تمام خانواده ام چوب های جادویشان را کشیدند و آماده ی مبارزه شدند ...

با صدای بلند فریاد زدم : بس کنید , همین حالا

با صدای بلندم باعث شدم که ویلیام به سمت من برگردد , ماکسیموس هم کنار تخت سنگ ظاهر شد و گفت : به خودت مسلط باش , نکنه می خوای به خونوادت هم آسیب برسونی ؟

بی توجه به او با اشاره ای از جایم بلند شدم , طناب هایی که به دور من پیچیده شده بودند به راحتی از بین رفتند , ویلیام تنها کسی بود که آرام در مقابل من ایستاده بود ...

باید کار را تمام می کردم , به همین خاطر رو به ماکسیموس کردم و گفتم : چی کار کنم , اونا می خوان به خونوادم صدمه بزنن , ...

ماکسیموس گفت : تنها راهش اینه که تو بمیری , اونا هم مجبور می شن که خونوادتو آزاد کنن

قدرت در پشت چشمانم جمع شده بود , باز همان قدرت همیشگی و خوشایند , به لباس هایم نگاهی انداختم , لباسم درست مانند لباس ماکسیموس شده بود , من تغییر کرده بودم و الان بر روی تخته سنگ روی هوا معلق بودم , الان حدود دو متری را با زمین فاصله داشتم , لباس یکدست سیاهم و دستان خشک و بیروحم به من اعتماد به نفسی می داد که از آن لذت می بردم ...

لبخندی به ویلیام زدم و گفتم : چرا کاری که بهت گفتمو انجام نمی دی , تو با خونواده ی من چی کار داری , مگه نمی خوای من بمیرم ... , این منم که می خوام بمیرم , اگه می خواستم زنده بمونم اینجا نبودم , نکنه فکر کردی این آدمای پیزوریت می تونن جلوی منو بگیرن ؟

ویلیام گفت : اگه تو بمیری من قول می دم که به خونوادت کاری نداشته باشم ...

گفتم : خونوادم و جمشیدو دارو دستش , اونا به خاطر منه که دارن این کارو می کنن ...

ماکسیموس گفت : بگو که به خاطر تمام بشریت باید بمیری , بگو که اگه زنده بمونی احتمال داره افراد زیادی کشته بشن , یجور وانمود کن که به خاطر مردم می خوای بمیری تا بهت شک نکنن ..

فکر خوبی بود , البته این فکر را خودم هم کرده بودم , این بهترین شیوه برای مخفی نگه داشتن تصمیم بود

اشاره ای به شمشیر ویلیام کردم که الان روی زمین افتاده بود , شمشیر خیلی سریع در دستان من ظاهر شد , ان را بر روی قلبم گذاشتم و آماده ی فشار دادن شدم , ماکسیموس با صدای بلندی گفت : به امتحانش نمی ارزه شاید , از بین بری , بزار ویلیام این کارو بکنه , نمی دونم خودکشی می تونه چه آسیبی بهت بزنه ...

ماکسیموس با این حرف تمام اعتماد مرا جلب کرده بود , اگر حرف های او دروغ بود و می خواست که من بمیرم هرگز این حرف را نمی زد ..

شمشیر را به ویلیام دادم و گفتم : نمی خوام خودکشی کنم , بهتره که تو منو بکشی تا تموم دنیا از شر من خلاص بشن , وجود من برای همه خطرناکه

با دراز کردن شمشیر به سمت ویلیام لژیون هایش چند قدمی عقب رفتند و دستهایشان را روی شمشیر هایشان قلاب کردند ...

ویلیام خندید و گفت : یعنی تو می خوای به خاطر اینکه به کسی آسیب نزنی بمیری یا اینکه از ترس اینکه من خونوادتو نکشم این کارو می کنی ؟

خندیدم و گفتم : فکر می کنی می تونی منو شکست بدی ...

ویلیام گفت : تو منو خیلی دسته کم گرفتی کورش
بلید

گفتم : الان وقتش نیست که قدرتمو به تو ثابت کنم ,
بهتره که زودتر تا وقتی که پشیمون نشدم منو بکشی ,
وگرنه روزگار دنیا رو سیاه می کنم , من نمی خوام
دستم به خون افراد بیشتری آلوده بشه ...

جمشید گفت : این مزخرفات چیه داری می گی , تو می
تونی روی خودت مصلت باشی , همینطور که الان هستی
...

به سمت جمشید برگشتم و گفتم : خداحافظ جمشید ...

خداحافظ را طوری گفتم که سالها در یاد تمام افراد
حاضر بمانم , کم کم اشک افراد حاضر را در آورده
بودم

ماکسیموس برایم کف زد و گفت : فکر نمی کردم
اینقدر خوب بتونی مردمو گول بزنی , تو یه جورایی
عین خودمی

گفتم : اینم پرده ی آخرش ...

یخه ی لباسم را باز کردم , و سینه ی برهنه و
خشکم را برای ویلیام باز کردم و گفتم : به خاطر
مردم روی زمین شمشیر و مستقیم توی قلبم فرو کن ...

به سینه ام نگاهی انداختم , عدد هفتی که بر روی
سینه ام بود مانند خورشید می درخشید , هفت ...
عدد هفت , یاد قرار دادی که با ماکسیموس بسته
بودم افتادم , من هفتمین دورگه بودم , یعنی
ششمین روحی که باید برای ماکسیموس می آوردم ,
من روح خودم را هم به ماکسیموس فروخته بودم , او
مرا گول زده بود...

به سمت ماکسیموس برگشتم , در همین لحظه شمشیر در
قلبم فرو رفت , خواستم کاری بکنم که به حالت مه
در بیایم و مانع شمشیر بشوم ولی کار از کار گذشته

بود ، درد شدیدی بر قفسه ی سینه ام وارد شده بود
...

نفس هایم به شماره افتاد ، دستم را بر روی شمشیر
گذاشتم و آن را از قلبم بیرون کشیدم ، با بیرون
آمدن شمشیر خون سیاه رنگی از جای زخمش به بیرون
ریخت ، رو به ماکسیموس کردم و گفتم : تو منو گول
زدی ...

خون در دهانم پر شد و به بیرون ریخت ، دیگر تاب
ایستادن نداشتم ، ماکسیموس لبخندی زد و گفت :
تا پایان قرار داد خداحافظ ...

او این را گفت و غیب شد ، در همین لحظه بر روی زانو
هایم فرود آمدم و مقدار زیادی خون از دهانم به
زمین ریختم ، هنوز لباس سیاه رنگم به تنم بود ،
یعنی هنوز در حالت تغییر بودم ...

شمشیر ویلیام را به کناری پرت کردم و به سمت
خانواده ام برگشتم ، آنها سراسیمه به سمت من می
آمدند ، دیگر صدا ها را خوب نمی شنیدم .

ویلیام و یاراناش از من دور شدند ، طوری که الان
کسی در دور و اطرافم نبود .

اولین کسی که خودش را به من رسانید پدرم یا همان
رونالد ویزلی بود ، او دستش را زیر سرم گرفت و
گفت : چیزی نیست حالت خوب می شه

لبخندی زدم و گفتم : دیگه کارم تمومه پدر ...

با گفتن این کلمه اشک در چشمان پدرم حلقه زد ،
این برای اولین باری بود که اشک را در چشمانش می
دیدم ، ریچارد خودش را به من رسانید و سرش را
روی جای زخم گذاشت ، صدایش را درست نمی شنیدم ولی
داشت با گریه چیزهایی به من می گفت ، او را از
روی خودم بلند کردم و گفتم : مواظب خانواده باش
...

این را از ته قلب می گفتم ، حالا دیگر به تمام اتفاقات شک کرده بودم ، اصلا هیچ معلوم نبود که من دوباره زنده می شوم ، ولی هرچه بود این بود که من روحم را به جوانی و بی تجربه گیم باخته بودم .

حالا دیگر تمام خانواده در برابر من قرار داشتند ، همه ی آنها چیزهایی می گفتند که من نمی شنیدم ، به ویلیام نگاه کردم که لبخند رضایت بخشی را بر لب داشت ، او خودش را به عقب می کشید ، چشمانم سیاهی می رفت ، به حالت خالصه در آمده بودم .

مادرم شروع به گریه کرده بود ، فرد و جرجیا هم گریه می کردند ، صحنه ی دختراشی بود ، اصلا باور نمی کردم که روزی مجبور شوم که اینگونه خانواده ام را ترک کنم

چشمانم را بستم و نفسم را در سینه حبس کردم ، صدای فریادهای بلندی شنیدم ، خواستم دوباره چشمانم را باز کنم که دیگر نتوانستم و خیلی آرام

و بی درد مُردم

صدای فریاد بلندی آمد ، دو پسر با صدای بلند فریاد می کشیدند و از من دور می شدند ، به تازگی به چیزی برخورد کرده بودم ، آخر سینه ام درد می کرد ، با اشاره ای به حالت سرپا در آمدم ، مزه ی خون را در دهانم احساس می کردم ، انگار در حال خون مکیدن بودم .

باد سردی را بر روی صورتم احساس کردم ، چشمانم را باز کردم ، هوا رو به تاریکی می رفت ، با اینکه هوا خیلی تاریک بود ولی به وضوح دو پسر بچه را دیدم که از من دور می شوند و فریاد می کشند ، بوی خون هم در فضا پیچیده بود.

بی اعتنا به آنها به دور و اطرافم نگاهی انداختم ، وقتی به دور و اطرافم نگاهی انداختم اول تعجب کردم ولی خیلی زود فهمیدم که قضیه از چه قرار است ، در قبرستانی مخروبه بودم ، همان قبرستانی که هر ساله با خانواده ام برای دیدن قبر سارا مزدک مادر واقعیم می رفتیم ...

هنوز گیج بودم چرا آن دو پسر فرار می کردند ، به لباس هایم نگاهی انداختم ، لباس یک دست سیاه بر تن داشتم که از تمیزی برق می زد ، کلاه بارانی ، یا همان لباسی که بر تن داشتم روی سرم بود و صورتم کاملاً پشت آن مخفی شده بود ، بر روی هوا معلق بودم ، زیر پایم را نگاهی انداختم ، روی قبری نا آشنا بودم ، روی قبر نوشته شده بود **جرج ویزلی فرزند رونالد ویزلی** تاریخ تولد ۲۰۱۰ تاریخ مرگ ۲۰۳۵ ، قبری که برای من ساخته بودند درست در کنار قبر مادرم بود ، قبرم خیلی کثیف بود ، و مقداری خون تازه روی آن ریخته بود ، از بس که قبرم کثیف و خاک آلود بود معلوم بود که سالهاست کسی بر سرش نیامده است

به قبر های دیگر هم نگاهی انداختم ، آنها هم به شدت کثیف و خاک آلود بودند ، چه شده بود ، مگر

آنها دوست یا اقوامی نداشتند که بر سر قبرشان بیایند .

وقتی این اوضاع را دیدم تعجب کردم ، مگر من چند سالی بود که مرده بودم ، حتما سالهای زیادی بوده که اینگونه بر سر قبرم خاک نشسته بود . حالم خیلی بد بود ، کمبود خون را به شدت در بدنم احساس می کردم ، بالای سر قبر مادرم رفتم و چند لحظه ای را به آن زل زدم ، وقتی می خواستم از قبر مادرم دور بشوم رو به قبر مادرم با صدای بلند و خشنی گفتم : مطمئن باش قاتلتو راحت نمی زارم ، اون باید تقاص مرگ تو و زجری رو که من توی بیست و پنج سال زندگیم کشیدمو بده ...

در قبرستان شروع به حرکت کردم ، که بادی دیگر وزید و موه هایم را روی صورتم پخش کرد ، تمام موه های سرم سفید شده بود ، موه های صورتم هم زیاد شده بود ، طوری که وقتی دستم را به صورتم می کشیدم کاملا در زیر ریش هایم فرو می رفت

آن دو پسر دیگر در قبرستان نبودند ، خیلی سریع در ذهنم قیافه ی وقتی که داشتم می مردم را تداعی کردم ، بلافاصله قیافه ی من عوض شد این را از احساس صورتم فهمیدم ، به دستانم نگاهی انداختم ، خشک و بی روح بودند ، حتی از قبل هم لاغر تر و بی جان تر ...

به شدت به خون احتیاج داشتم ، اولین کاری که باید می کردم این بود که خودم را با خون سیر کنم و از زمان حاضر اطلاعاتی به دست بیاورم ، خوشبختانه در نزدیکی یکی از شهر های جادوگران بودم و به زودی در میان افراد جادوگر قرار می گرفتم ...

در ذهنم خواستم که مانند یک جادوگر معمولی روی زمین راه بروم که خیلی سریع این اتفاق افتاد و من بر روی زمین فرود آمدم ، با فرود آمدن من بر

روی زمین ، محکم بر روی زمین افتادم ، پاهایم درد می کرد چون مدت زیادی بود که سرپا نایستاده بودم .

خانه ای قدیمی و بزرگ در انتهای قبرستان بود که الان بیش از اندازه مخروبه شده بود ، یادم می آمد وقتی که با خانواده ام به اینجا می آمدم با ریچارد و فرد به آن خانه می رفتیم و در آنجا بازی می کردیم

به هر زحمتی که شد از جایم بلند شدم و از میان قبرها بیرون آمدم ، از اولین درختی که پیدا کردم تکه چوبی را کندم و به شکل چوب جادویی در آوردم حالا خیلی شبیه یک جادوگر معمولی شده بودم ، با اشاره ای دستام را هم مانند دستان یک جوان ، پر نشات و نیرومند کردم . .

همینطور که راه می رفتم اتفاقاتی را که برایم افتاده بود را در ذهنم مرور می کردم ، که به یاد عدد هفت بر روی طنم افتادم ، خیلی سریع لباسم را کنار زدم و عدد را برای بار دیگر نگاه کردم ، عدد مانند زخمی تازه بر روی سینه ام بود . . .

یاد ماکسیموس افتادم ، خواستم صدایش بزنم ولی یادم آمد که او نمی تواند وارد این دنیا بشود ، بدنم هنوز درد می کرد و چشمانم سیاهی می رفت ، دهانم خشک خشک بود ، به سختی راه می رفتم . . . باید هرچه زودتر مقداری خون می خوردم تا بتوانم افکارم را جمع کنم .

بی اختیار به سمت دهکده ای که از آن جادوگران بود حرکت می کردم ، اینجا بی اندازه خراب و قدیمی بود ، حتی یک پرنده هم در قبرستان پر نمی زد ،

فاصله ای تا دهکده نبود ولی من از بس که آرام راه می رفتم یک ساعتی کشید تا به آنجا برسم ، وقتی به آنجا رسیدم که دیگر هوا تاریک تاریک شده

بود و خیابان های دهکده ای که الان به یک شهر تبدیل شده بود با چراغ های زیبایی روشن شده بود ...

مردم زیادی در حال رفت و آمد در شهر بودند اول و صوصه شدم که به سمت یکی از آنها بروم و خونش را بکم ولی از کارم پشیمان شدم ، من نباید کسی را از وجود خودم مطلع می کردم ، حتما مغازه در این شهر بود که برای خون آشامان خون تهیه کند باید از یکی از مردم سوال می کردم

به همین خاطر خیلی سریع جلوی یکی از افرادی که در حال رد شدن از خیابان بود را گرفتم و گفتم : ببخشید میشه بگید که از کجا می تونم مقداری خون گیر بیارم ...

آن شخص رو به من گفت : بهت نمیداد خون آشام باشی ...

گفتم : برای یکی از دوستانم می خوام ، حالش خیلی خوب نیست

آن شخص گفت : انگار حال خودتم خوب نیست ... ، می تونی از یه خیابون بالاتر بخری ...

او با دستش انتهای خیابان را نشان می داد ، از او تشکر کردم و به سمت انتهای خیابان شروع به حرکت کردم ، با تمام وجود حرکت می کردم تا هر چه سریعتر به مقداری خون دست پیدا کنم ..

بعد از دقایقی حرکت خودم را به مغازه ای که روی آن نوشته شده بود **معجون سازی آوریل** رسیدم ، از در داخل شدم ، پیره مردی که پشت پیش خوان بود از جایش بلند شد و لبخندی زد ، به سمتش رفتم و گفتم : یکمی خون می خوام

پیرمرد گفت : خون چی می خواین ... آدم ... یا موجودات دیگه ...

گفتم : من پولی ندارم , هر کدوم که ارزون تره
بده بعدا برات پول میارم ..

پیرمرد لبخندی زد و گفت : میشه بگی از کدوم
خاندانی ...

خواستم بگویم بلید ولی سریع از کارم پشیمان شدم
و گفتم : من فانتوم هستم , از نزدیکای گوین هستم
...

پیرمرد گفت : لازم نیست به خاطر یکمی خون دروغ
بگی

گفتم : منظورت چیه پیرمرد ؟

پیرمرد گفت : یا دیوونه شدی یا تنت می خواره .

گفتم : حواست باشه داری با کی حرف می زنی پیرمرد
, مگه چی میشه که یه نفر فانتوم باشه ...

پیرمرد گفت : مال این شهر نیستی ؟

گفتم : یه چند سالی از اینجا دور بودم , از هیچی
خبر ندارم ...

پیرمرد گفت : الان یه ده سالی میشه که گوینو دارو
دستشو انداختن زندان , الان هرکی فانتومه خودشو
دراکولا جا می زنه

گفتم : ده سال , مگه الان چه سالیه ...

پیرمرد گفت : منو مسخره کردی جوون ...

گفتم : من برای چی باید تو رو مسخره کنم ...

پیرمرد گفت : روز سیزدهم از ماه چهارم ساله

گفتم : منظورم کدوم ساله

پیرمرد گفت: چهل و هشت

با تعجب گفتم : دوهزار چهل و هشت ...

پیرمرد گفت : آره جوون مگه نمی دونستی ...

گفتم : من جایی بودم که سالها رو نمی فهمیدم ...

پیرمرد خندید و گفت : به خاطر همین هم هست که هیچی نمی دونی ولی سنت اینجور نشون نمیده ...

گفتم : این حرفارو ول کن , الان گوین کجاست .

پیرمرد گفت : نمی دونم خیلی ها می گن که پادشاه کشتش , خیلی ها هم می گن که توی زندون افتاده ...

گفتم : کدوم زندون

پیرمرد گفت : چیه مگه می خوای بری نجاتش بدی ...

گفتم : نه می خوام برم تحقیق کنم ببینم واقعا زندس یا نه ...

پیرمرد گفت : مگه خون آشاما چندتا زندون داره , همون جهنم روی زمین دیگه ...

گفتم : از دنیای جادوگرام خبر داری یا نه ...

پیرمرد گفت : آره , البته خیلی کار به کارشون ندارم , فقط تو حد سلام علیک و روزنامه های صبح و ظهرشون ...

گفتم : پس می دونی سر جمشید چی اومد ...

پیرمرد گفت : کدوم جمشید ...

گلویم خشک شده بود به خاطر همین گفتم : اگه لطف کنی و یکمی خون بدی بخورم ممنون می شم , نمی تونم درست حرف بزنم ..

پیرمرد لبخندی زد و شیشه ای از خون جلوی من گذاشت و گفت : این خون آدمیزاده , یکم بخور جون می گیری ...

شیشه ای بزرگ بود که حداقل دو لیتری در آن خون جا می شد ... شیشه را برداشتم و به یکباره تا ته آن را نوشیدم ، پیرمرد هنوز لبخند می زد ، وقتی شیشه را بر روی میز گذاشتم گفتم : چند وقته خون نخورده بودی

با پایین رفتن خون از گلویم احساس گرمای لذت بخشی کردم ، حالم کم کم داشت بر سر جایش می آمد

رو به پیرمرد گفتم : بهتره که خیلی در مورد من نپرسی ، آخه شاید برات درد سر درست بشه ...

پیرمرد گفتم : اگه خواستی می تونی بری ، خون رو هم مهمون من

گفتم : یعنی چی ، نکنه فکر می کنی همه ی حرفایی که زدم یه دروغ بوده ..

پیرمرد گفتم : تو خودتو بزار جای من ، اگه یه نفر بیاد و حرفای تو رو بهت بزنه باورت میشه ...

خندیدم و گفتم : یکی دو تا سوال می کنم و بعد می رم ...

پیرمرد گفتم : خب پیرس

گفتم : جمشیدی ، مدیر هاگوارتز ، البته این جریان بر می گرده به سال سیو پنج ...

پیرمرد گفتم : جمشیدی رو همه میشناسن ، اون هنوز مدیر هاگوارتزه

خوشحال شدم و گفتم : خیلی خوبه ، در مورد سیریوس پاتر چی

پیرمرد گفتم : اون دیگه توی اون مدرسه کار نمیکنه ، اون بعد از آزاد شدنش دیگه زیاد توی جامعه نیاد ، خبر درستی ازش ندارم ...

گفتم : حتی از جاشم خبر نداری ، من باید ببینمش

پیرمرد گفت : من زیاد توی کارای جادوگرا نیستم ,
هیچ خبری هم ازش ندارم ...

گفتم : در مورد خونواده ی ویزلی ها هم چیزی می
دونی یا نه ..

پیرمرد گفت : نه اونارو نمی شناسم ...

باید بر می گشتم لندن تا خبری از آنها بگیرم , رو
به پیرمرد کردم و گفتم : توی اولین فرصتی که
بیام سر قبر مادرم حتما پول تو رو هم برات میارم
...

این را گفتم و به سمت درب خروجی حرکت کردم ,
پیرمرد چیز هایی زیر لب می گفت , با خوردن خون
حالم سر جایش آمده بود , نمی خواستم این حال را
خراب بکنم به همین خاطر از در مغازه خارج شدم ,
به محض خروج سه جوان که بلند بلند می خندیدند به
من تنه ای زدند و از درب مغازه داخل شدند ...

معلوم بود که زیادی خون خورده بودند و از حال
خودشان در آمده بودند , این را از حالتشان و
دندان های نیش بیرون زدیشان می فهمیدم ...

سرم را پایین انداختم و در فکر فرو رفتم ...
شروع به حرکت کردم , در فکر بودم که به خانه ی
مان بروم یا نه , باید سیریوس را پیدا می کردم ,
او تنها کسی بود که می توانستم به او اطمینان
کنم ...

چشمانم را باز کردم و آماده ی آپارات شدم که
صدایی از داخل مغازه ی پیرمرد آمد , پیرمرد داشت
فریاد می زد , بی اختیار به سمت مغازه حرکت کردم
, وقتی به درب مغازه رسیدم دیدم که جوان ها
مغازه را به هم ریخته اند و پیرمرد هم به گوشه
ای پرت شده است , جوان ها شیشه های خون را
برداشته بودند و با خنده های دیوانه وار می
خوردند ...

از در داخل شدم و گفتم : شما اینجا چه کار دارین
می کنید؟

یکی از جوان ها گفت : گورتو گم کن وگرنه هرچی
دیدي از چشم خودت دیدي

پیرمرد که زخمی شده بود به من نگاه می کرد ، خشم
وجودم را به یکباره پر کرد ، رو به جوان ها گفتم
: آخرین باری که اختیارمو از دست دادم به مرگ
محکوم شدم ، نمی خوام دوباره برای خودم دردسر درست
کنم ...

یکی از جوان ها چوبش را به سمت من گرفت ، با
نگاهی او را از زمین جدا کردم و محکم به قفسه ای
که پر از خون بود کوبیدم ، با اشاره ای ، چوب
جادویی هر سه ی آنها را در دستانم ظاهر کردم و
گفتم : ببینم بدون اینا هم می تونید کاری بکنید
، جوان ها که حسابی ترسیده بودند خودشان را به
گوشه ای کشاندند و با ترس به من نگاه کردند ...

به سمت آنها رفتم و گفتم : تمام خسارت هایی که به
این مغازه زدید رو باید جبران کنید وگرنه مجبور می
شم که چوباتونو بشکنم ، تا جایی که من می دونم
این چوبا از این مغازه بیشتر ارزش دارن ...

یکی از جوان ها که انگار آن دوی دیگر از او حساب
می بردن رو به من گفت : تو می دونی من کیم ...

گفتم : هر کسی می خوای باش ، فکر نکنم که اصلا
کسی باشی ، چون با چوب جادو می کنین.

آن جوان گفت : بابای من یه شوالیست ، تنها
شوالیه ی شهره ، اون شوالیه ی درجه سه هستش ،
مطمئن باش حسابتو می رسه ...

خندیدم و گفتم : خب بعدا به حساب باباتم می رسم ،
اول تمام حساب اینجارو تصویه می کنی بعد ...

آن جوان ها را مجبور کردم که تمام خسارات را به پیرمرد پرداخت کنند بعد مغازه را ترک کنند ، پیرمرد که حتی یک کلمه هم تا حالا حرف نزده بود گفت : دیگه به من بدهکار نیستی

خندیدم و از درب مغازه خارج شدم ، و به محض خروج جلوی درب خانیمان را در ذهنم آوردم و به آنجا آپارات کردم .

وقتی جلوی درب خانه ی خودمان ظاهر شدم ، خواستم در بزنم ولی از کارم پشیمان شدم ، آنها مرا فراموش کرده بودند ، اصلا آنها چرا باید به فکر من می بودند ، من برای آنها یک فرزند خوانده بیشتر نبودم ، من نباید خودم را به هیچ جایی وابسته می کردم ، شاید دشمنانم از آنها برای مقابله با من استفاده می کردند ...

از پنجره ی خانه داخل را تماشا کردم ، پنجره ای که به آشپزخانه باز می شد ، زن جوانی در حال حرکت بود ، او را نمی شناختم ، در آشپزخانه فقط او بود ، برای لحظاتی فکر کردم که شاید از اینجا رفته اند ، به همین خاطر به سمت درب خانه رفتم و درب خانه را زدم .

قیافه ی آن جوانی را که در آن مغازه ی خون فروشی دیده بودم را در ذهنم آوردم و خودم را شبیه به آن کردم ، چیزی نکشید که صدای جوانی از پشت در گفت: کیه ...

گفتم : ببخشید منزل آقای ویزلی ؟

درب خانه باز شد ، وقتی که او را دیدم سریع شناختم او فرد برادر کوچکترم بود که الان به جوان رشیدی تبدیل شده بود ، او لبخندی زد و گفت : بفرمایین ...

خواستم او را در آغوش بگیرم ولی از کارم منصرف شدم ، من در جایی نبودم که چنین کاری بکنم ، او

چه فکر می کرد ، اصلا قرار نبود که من خودم را به
انها بشناسانم ، من فقط برای پیدا کردن جای سیریوس
اینجا بودم

رو به او گفتم : می خواستم آدرس سیریوس پاتر رو
از شما بگیرم .

فرد گفت : شما کی هستین ؟

گفتم : یکی از دوستانشون هستم ...

فرد گفت : من شما رو تا حالا ندیدم ...

گفتم : اون استادم بوده ، یه کار مهم باهاش دارم
...

فرد گفت : الان میام ...

در را پیش کرد و رفت ، به اطراف نگاهی انداختم ،
هوا تاریک بود ، نور چراغ های خیابان هم کم سو
بودند ، اینجا تغییر زیادی نکرده بود ، چیزی
نکشید که فرد پشت در آمد و گفت : بیاین این
نشونه ی آزمایشگاهشه می تونید برید اونجا
ببینیدش

دستم را دراز کردم و کارت را از او گرفتم ، کمی
در چشمانش زل زدم و بعد گفتم : ممنون .

سرم را پایین انداختم و از فرد دور شدم ، فرد از
پشت سر گفت : اسمتون

گفتم : جرج ...

این را گفتم و به سرعت به چند خیابان آن طرف تر
آپارات کردم .. نمی خواستم بیشتر از این آنجا باشم
.....

وقتی دو خیابان بالاتر ظاهر شدم ، شروع به حرکت
کردم ، باید فکری درست می کردم ، شاید تصمیمی که
گرفته بودم درست نبود ، از کجا معلوم که سیریوس

همان سیریوس گذشته بود و هنوز هم مرا قبول می کرد ... , ولی چیزی را که مطمئن بودم این بود که او با کارهایی که من در آینده می خواستم بکنم مخالف بود .

تنها جایی که به ذهنم آمد خانه ی مخروبه ای بود که در قبرستان محل دفنم بود , وقتی که در نوجوانی همراه با ریچارد و فرد در آنجا بازی می کردم لوازمش کامل بود , شاید هنوز هم همانگونه تمیز و آماده بود .

محوطه ی بیرونی قبرستان را در ذهنم تداعی کردم و به سرعت به آنجا آپارات کردم .

به محوطه ی بیرونی قبرستان آپارات کردم , وقتی در خیابان کنار قبرستان ظاهر شدم چیزی را که دیدم باور نکردم , دور تا دور قبرستان را با علامات مختلف آراسته بودند , تمام علامات , ورد به قبرستان را خطرناک اعلام کرده بودند .

خطر دیوانگی و مرگ , روی سر در قبرستان هم نوشته شده بود , این قبرستان نفرین شده به وسیله ی وزارت جادو تسخیر و مسدود شده است ...

وقتی که از اینجا بیرون می رفتم به هیچ چیز توجه نکرده بودم , خواستم راهم را عوض کنم که با خودم گفتم : چه موجودی یا چه نفرینی می تواند از پس من بر بیاید , درست هم فکر می کردم , بی توجه به تمام هشدار ها به سمت درب ورودی قبرستان حرکت کردم ..

چیزی تا درب ورودی باقی نمانده بود که صدای بلندی آمد که گفت : کجا داری می ری مرد جوان؟؟

به سمت صدا برگشتم , آن شخص به محض دیدن من گفت : ببخشید قربان , شناختمتون , با این لباس یه جور دیگه دیده می شید ..

تازه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است ، آری من هنوز به شکل ان پسرکی که در مغازه معجون سازی زده بودم ، بودم ، ولی آن شخص خیلی از من دور بود ، چگونه توانسته بود مرا از این فاصله ببیند ، دستم را روی صورتم گذاشتم و تغییر های کوچکی بر روی صورتم دادم ، آخر اگر او مرا می شناخت نمی توانستم از او اطلاعاتی بگیرم ...

به محض اینکه قیافه ام را عوض کردم دستم را از روی صورتم برداشتم و به سمت آن پیرمرد حرکت کردم ، باید می فهمیدم که چرا درب این قبرستان را بسته بودند ...

وقتی به آن پیرمرد رسیدم او شکه شد و گفت : ببخشید شما رو با کس دیگه ای اشتباه گرفته بودم ، من شما رو تا حالا اینجا ندیدم؟؟ ..

گفتم : من مسافرم ، اومده بودم که قبر یکی از دوستان رو که توی این قبرستونه رو ببینم ...

پیرمرد گفت : ورود به قبرستون ممنوعه ، مخصوصا شبها که به هیچ وجه نمیشه رفت اون تو ...

گفتم : میشه بگید برای چی ...

پیرمرد گفت : یه شیش هفت سالی هستش که اینجا بسته شده ، آخرین نفرایی که توی این قبرستان مورد هجوم قرار گرفتن هم همین امشب بودن ، یه دو ساعتی میشه که اونا از قبرستون بیرون اومدن ، اونا شیطانو توی قبرستون دیدن ...

گفتم : شیطان ؟

پیرمرد گفت : اینطور که می گن ، هیچ کس نتونسته جلوی اونو بگیره ، نمی دونم چی شده که اون دوتا پسر تونستن از اونجا فرار کنن ...

گفتم : چطور مگه ..

پیرمرد گفت : هرکی که شب یا نزدیکای شب پاشو توی قبرستون گذاشته به هیچ وجه زنده نمونده , حتی از وزارت جادو هم اومدن که اون موجودو شناسایی و از بین ببرن که همشون مردن , اون موجود یا همون شیطانی که توی قبرستونه به هیچ وجه به هیچ کس رحم نمی کنه ... اون مثل یه شبه می مونه , تصویر هایی که توی ذهن های قربانی ها مونده چیز درستی نشون نمیده , فقط یه شبه مانند که حساب افرادو می رسه

خواستم بگویم که من همین الان از آنجا خارج شده ام ولی اتفاقی براریم نیفتاده است, اما خیلی زود منصرف شدم آخر شاید با این کار برای خودم مشکلاتی درست می کردم ... من آن دو پسر را دیده بودم , آنها درست وقتی که من از خواب بیدار شده بودم آنجا در حال فرار بودند ...

بی اختیار به پیرمرد گفتم : حالا حالشون چگونه

پیرمرد گفت : یکی از اونا زخمی شده , البته انگار خودش این کارو کرده , اون رگ دستشو زده ولی به موقع پیداشون کردم , اونا از ترس زبونشون بند اومده ...

گفتم : حالا کجان؟

پیرمرد گفت : اونی که زخمی شده یه بچه پرورشگاهیه , اون سال دومه ولی از یه بچه ی پونزده ساله هم شرور تره , اونیکی , پسر یکی از بزرگای شهره , اونم همکلاسیشه , نمی دونم اون وقت بعد از ظهر توی قبرستون چه غلطی می کردن ...

گفتم : چند نفر دیگه تونستن از اون قبرستون زنده بیرون بیان ..

پیرمرد گفت : هیچ کس , ما همیشه با جسد اونا روبرو می شیم , فقط از آخرین لحظات زندگیشون توی حافظشون چیزی باقی گذاشتن که ما از اونا به شیطان پی بردیم

گفتم : اگه این قبرستون اینقدر خطرناکه ، پس چرا
دو تا پسر بچه تونستن برن اون تو

پیرمرد گفت : اولاً کسی جرات نمی کنه بره توی این
قبرستون ، دوما وزارت جادو طلسم های قدرتمندی رو
روی این قبرستون اجرا کرده که کسی نتونه وارد
قبرستون بشه ... ، نمی دونم اونا چطور تونستن وارد
قبرستون بشن

انگار پیرمرد کار داشت و می خواست جایی برود ،
به همین خاطر از پیرمرد تشکر کردم بابت کمکی که
به من کرده بود و از او دور شدم

از روی کنجکاوی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم ،
باید به قبرستان می رفتم و آن شیطان را می دیدم ،
هنوز چند قدمی از او دور نشده بودم که قبر خودم
را در ذهن آوردم و به آنجا آپارات کردم ،
خوشبختانه قبر من تقریباً وسط قبرستان بود و هیچ کس
نمی توانست در این تاریکی مرا از بیرون قبرستان
ببیند

روی قبرم نشستم و منتظر آن شیطان یا موجود
قدرتمندی که مردم را می کشت شدم ، همینطور روی قبر
نشسته بودم که احساس کردم یک نفر به من نزدیک می
شود ، خیلی سریع به حالت مه در آمدم و روی هوا
قرار گرفتم ، آماده شدم که اگر کسی خواست که به
من حمله کند او به سرعت از پای در بیاورم

وقتی به جایی که احساس کرده بودم یک نفر از آنجا
به من نزدیک می شود نگاه کردم ، روحی را دیدم که
به من نگاه می کند ، آیا این آن شیطان بود ،
قیافه ای خطرناک و موزیانه داشت ، قدش هم کمی
بلند و بدنی هیکلی داشت ، لباس یکدست سیاهی بر تن
داشت که به او جزیبه ای فاخر داده بود ، موه های
سیاه و ابروهای کشیده اش و چشمان زاغش قیافه ای
ترسناک از او ساخته بود ولی با همه ی این احوالات
به او نمی آمد که بتواند از این کار ها بکند .

آن روح با دیدن من زانو زد و گفت : ببخشید سرورم , اصلا متوجه حضور شما نشدم ... کی تشریف بردین

گفتم : یکی دو ساعتی هستش که بیدار شدم ...

آن روح گفت : خودم می دونم سرورم , حدودا سه سال هستش که دارم سعی می کنم شما رو بیدار کنم ...

گفتم : تو کی هستی؟؟

گفت : جیمی لاکستر , فکر کنم سرورم در مورد من به شما گفته ...

گفتم : منظورت اون ماکسیموسه

جیمی گفت : بله قربان؟؟

گفتم : اسم اون کثافتو پیش من نیار که اعصاب می ریزه به هم

جیمی گفت : منظورتون چیه قربان ؟ فکر نکنم ایشون به شما بد کرده باشن

گفتم : اون منو گول زد , اون روح منو از چنگم در آورد .

جیمی گفت : نمی فهمم منظورتون چیه ؟

گفتم : خودتو به اون راه می زنی یا اینکه منو احمق حساب کردی

جیمی گفت : شما فقط باید شیش روح برای سرورم پیدا کنید تا بتونه به این دنیا بیاد , شما هم آزادین که هر کاری دلتون خواست بکنید ؟

گفتم : من شیشمین روحم , چون نمی تونم که روح خودشو بهش برسونم

جیمی گفت : شما اشتباه می کنید , شما روح هفتم هستین , شما باید روح سرورم رو هم بهش برگردونید ,

این یکی از وظیفه های شماست که من برای کمک کردن
به شما انجام

گفتم : یعنی من روح شیشم نیستم ؟

جیمی گفت : نه خیر قربان

گفتم : پس چرا ماکسیموس چیزی در این مورد به من
نگفت ؟

جیمی گفت : حتما فرصتش پیش نیومده و یا اینکه
وقتش نبوده که اینو بفهمید ...

گفتم : مگه اون روح ماکسیموس نبود که اونطور با
من حرف می زد

جیمی گفت : درسته قربان

گفتم : اون روح که در اختیار خودشه , پس من چطور
می توئم اونو به دست بیارم ؟

جیمی گفت : این مشکل ترین موضوع کار شماست , این
سوالی هستش که منو سرورم جناب ماکسیموس به
دنبالش بودیم , این مشکل نه تنها برای روح
ماکسیموس است بلکه برای تمام پنج روح دیگر هم هست
.

گفتم : منظورت چیه ؟

جیمی گفت : هنوز راحی پیدا نکردیم که بتونیم روح
های دورگه هایی رو که پیدا می کنیم جمع کنیم ولی
قصه ی اونو نخورید حتما حل می شه

گفتم : حالا چی کار باید بکنم .

جیمی گفت : فعلا که هیچی , من باید یه سری کار ها
رو انجام بدم , اونم جمع کردن یارای ماکسیموسه ,
اونها کمک های خوبی برای شما هستن , اونها از قدرتمند
ترین ها هستن , البته اگر شما مایل باشید..

گفتم : فکر خوبیه

جیمی گفت : یه مشکل دیگه هم هست که به آسونی می شه اونو حل کرد

گفتم : چه مشکلی ؟

جیمی گفت : اون پسری که شما رو بیدار کرد

گفتم : اون پسر چه مشکلی می تونه باشه

جیمی گفت : هیچی باید بمیره , آخه اون تنها کسی هستش که شما نمی تونید از بین ببرید , البته افرادتون می تونن ولی طلسم های شما تا حد شکنجه می تونن به اون آسیب برسونن , اگه اون پسرو خودتون بکشید , شما هم می میرید

گفتم : برای چی باید اون پسرو بکشم ؟

جیمی گفت : شما تنها قدرت جهانیید , نباید هیچ خطری شما رو تهدید کنه

گفتم : من نمی تونم چون یه پسر بچه رو به خاطر خودم بگیرم , اونم هنوز معلوم نیست که می خواد منو بکشه یا نه ؟